



بسمه تعالی

معرفی کتاب «پرده‌های مهر ۲»

نویسندگان:

حمید قلعه‌ای - سعید تشکری

گردآوری:

کارشناسی فرهنگی و هنری

اداره کل آموزش و پرورش خراسان رضوی

نمایشنامه‌ها:

عبور از خوان هفتم

از فردا

نوشته بر سنگ

سنگ سنگین

متن کامل نمایشنامه «عبور از خوان هفتم» برای اجرا در مقطع راهنمایی تقدیم می‌گردد.

با احترام، کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

آذرماه ۱۳۹۲

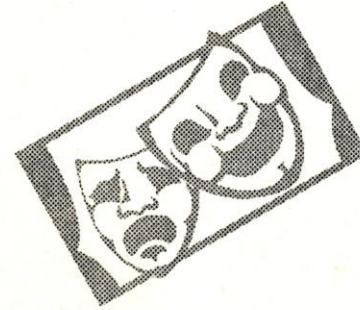
صحنه: (تنها چند نیمکت در انتهای صحنه که برای نشستن از آنها استفاده می‌شود و دو میز و صندلی که موقتاً در گوشه‌ای گذاشته شده و در مواقع لازم بازیگران از آنها برای تغییر مکانها استفاده می‌کنند.)

در ابتدای نمایش بازیگران با موزیک وارد شده و به طور نمادین تشکل و شکل‌گیری یک گروه نمایشی را نشان می‌دهند و سپس در جای خود می‌نشینند. با اشاره کارگردان چندتن از بازیگران به تمرین نمایشی می‌پردازند. در گوشه‌ای از صحنه تله‌ای کار گذاشته شده و طعمه‌ای در آن... روباه سرخ وارد می‌شود. بو می‌کشد. طعمه را می‌بیند. مشغول خوردن می‌شود.)

روباه سرخ: آخ... آخ... چی بود؟ چی بود؟ ای داد و بیداد انگار حسابی گیر افتادم، دِ ولم کن، می‌گم ولم کن. نخیر انگار حسابی افتادم تو هچل، آهای، آهای کسی اینجا نیست؟ آه... حواسم کجاست؟

اگه کسی اینجا باشه، که دیگه کلکم کنده‌ست، آه، چقدر دست پاچه شدم. باید خونسردی خودمو حفظ کنم. آره... (صدایش را صاف کرده آرام می‌نشیند)

خب، از اول دور می‌کنیم... آقا روباهه، شما گرسنه‌ت بود، اومدی سراغ غذای خوشمزه و خوش‌بو، بعد بدون این که دور و برت رو نگاه کنی شروع کردی به خوردن. بعدش چی شد؟ هیچی شَرَق دُمت موند تو این تله لعنتی. خب حالا باهاس چیکار کرد؟ باید کارای احمقانه کرد؟ نه آقا روباهه، باید به فکر چاره



عبور از خوان هفتم

نویسنده: حمید قلعه‌ای

باشی باید عقلت رو به کار بندازی. می‌فهمی که؟ خب حالا چیکار کنم؟ مثل این که تنها راه اینه که اینقدر ورجه و ورجه کنم تا دُم در بیاد. آره... (شروع به تلاش و جست و خیز می‌کند) آیی چی شد؟ ولی مثل این که راحت شدم... نجات پیدا کردم... آخیش! ولی... ولی... (به تله نگاه می‌کند و به جای خالی دُمش دست می‌کشد) نه!... نه! این غیر ممکنه بیچاره شدم، بدبخت شدم، دُم نازنینم! دُم عزیزم، دُم نازم آخی!! دیدی چی به سرم اومد؟ آبروم رفت، حالا چیکار کنم؟ (متفکر قدم می‌زند. روباه قهوه‌ای وارد می‌شود.)

روباه قهوه‌ای: سلام روباه سرخ، چیه؟ چه خبره تو فکری؟

روباه سرخ: (سعی در پوشانیدن خود دارد) هیچی... هیچی داشتیم فکر می‌کردم واقعاً ما روباهها عقب مونده و بیچاره‌ایم

روباه قهوه‌ای: آخه چرا؟ اصلاً چرا یهو این فکر افتاد تو کله‌ت؟

روباه سرخ: آخه فکرشو بکن! به عمر این دم بیقواره و بی‌خاصیت رو دنبال خودمون می‌کشیم، آخرش که چی؟ هیچی!

روباه قهوه‌ای: (متعجب) ولی... ولی مگه روباه بدون دُم هم میشه؟

روباه سرخ: چطور نمی‌شه؟ مثلاً فکر می‌کنی اگه دم نباشه ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ هان؟

روباه قهوه‌ای: نمی‌دونم والله، تا به حال فکرشو نکرده بودم. اما به نظرم کمی خنده‌دار میاد!

روباه سرخ: خنده‌دار؟ روباه قهوه‌ای انگار تو از همه روباهها نادون تری

روباه قهوه‌ای: (برافروخته) هیچ این طور نیست، من کلی از روباهها را قبول ندارم و خودم فکر می‌کنم از خیلیاشون بیشتر سرم می‌شه.

روباه سرخ: فکر می‌کنی!! مثلاً نظرت درباره همین دُم چیه؟ هان؟ د بگو!

روباه قهوه‌ای: راستش منم مثل تو فکر می‌کنم نباید چندون فایده‌ای داشته باشه! (مردد است.)

روباه سرخ: اصلاً نداره! می‌فهمی؟ اصلاً و ابداً فایده‌ای نداره

روباه قهوه‌ای: (ساده‌لوحانه) درسته، نداره، نداره.

روباه سرخ: بله نداره و باید دورش انداخت!

روباه قهوه‌ای: بله درسته... باید دورش... چی گفتی؟ باید دورش انداخت؟

روباه سرخ: خب بله دیگه، وقتی چیزی به درد نخور بود، باید دورش انداخت، مگه نه؟

روباه قهوه‌ای: (متفکر) ولی چطوری؟ ... شاید اگه این کارو بکنیم، بلائی سرمون بیاد.

روباه سرخ: بلا؟! چقدر بچه‌ای! آخه فکر می‌کنی اگه یه چیز زائد و

بدردخور رو بندازی دور، ممکنه چی بشه؟ هان؟ مثلاً ممکنه بمیری؟! نه

کوچول موجهولو! هیچ طوری نمی‌شه! نترس، به من نگاه کن. (برمی‌گردد)

روباه قهوه‌ای: وای! خدای من! تو... تو دم نداری؟

روباه سرخ: معلومه که ندارم، ولی از اولش داشتیم، اما وقتی به عقل خودم مراجعه کردم دیدم اصلاً قشنگی ما روباهها تو اینه که دُم نداشته باشیم، این بود که...

روباه قهوه‌ای: این بود که چی؟!

روباه سرخ: هیچی - همچین قرچی از بیخ بریدمش و انداختمش دور (کارگردان بازی را قطع می‌کند)

کارگردان: یه دقیقه بچه‌ها صبر کنین، «پرهام» وقتی «احد» می‌گه قرچی بریدمش تو باید چنڈیت بشه و بدت بیاد، فرض کن دست من زخم خیلی بد و هولناکی داره رویش یه دستمال گذاشتم بعدش یهو جلوی تو دستمال رو برمی‌دارم یه دفعه تو نگاهت به خون و چرک دست من میفته، چه حالی پیدا می‌کنی؟ همون حس رو اینجا بگیر، دوباره اینو بگیرین.

روباه سرخ: هیچی، همچین قرچی بریدمش از بیخ و انداختمش دور

(روباه قهوه‌ای حس را درست می‌گیرد)

کارگردان: خوبه - درست شد - ادامه بدین

روباه قهوه‌ای: لابد خیلی هم درد درد داره، نه؟

روباه سرخ: درد؟ بچه‌ای؟! درد کجا بود؟ تازه... اینقده خوبه... اینقده

خوبه... که خدا می‌دونه (در می‌زنند)

کارگردان: بچه‌ها اجازه بدین... بله... بفرمایید

مدیر: آقای مهدوی؟

کارگردان: بله... بفرمایید

(مدیر وارد می‌شود بچه‌ها سلام می‌کنند مدیر با سر جواب می‌دهد با اشاره

کارگردان بچه‌ها می‌نشینند.)

مدیر: عرض به حضورتون که اگه صلاح بدونین، دیگه تمرین بسنه، امروز

فرداست که سر و صدای پدر و مادر بچه‌ها در بیاد ها!

کارگردان: ولی جناب مدیر، این تمرینات لازمه، وگرنه کار خوب از آب

در نمی‌یاد. آبروریزی میشه

مدیر: ای آقا! مگه می‌خواین چیکار کنین؟ یکیشون بشه ارباب، اون یکی

هم نوکر یکی هم بشه طلبکار! دو سه روزی هم تمرین کنین و بعدش دیگه

تموم! کاری که نداره جان من!

کارگردان: ولی جناب مدیر، به این آسونی‌ها هم نیست!

مدیر: چطور نیست جان من؟ این یه کار دانش‌آموزیه دیگه!! خیلی

ساده‌ست... یادمه وقتی ما محصل بودیم...

کارگردان: خب، نظر شما چیه؟ شما هم فکر می‌کنین کار دانش‌آموزی

ساده‌ست؟ شما هم خیال می‌کنین کار دانش‌آموزی مته آب خوردنه؟ مثلاً شما

آقا... شما... با شما هستیم.

تماشاگر ۲: با بنده هستین؟

کارگردان: خیر آقا با اون آقای بغل دستیتون، همون که سرشون پائینه.

تماشاگر ۲: ایشون؟ به... این آقا از قبل از شروع نمایش با سر و صدای

شیکستن تخمه و آجیلش اعصابمون رود خورد کرده. الان هم با صدای

خرخرش، انگار خوابه، بذارین بیدارش کنم! هی آقا... هی آقا

تماشاگر ۱: ها!... ها!... چی شده؟ تموم شد؟ من کجا هستم؟

کارگردان: خیر هنوز تموم نشده عرضی داشتیم خدمتتون.

تماشاگر ۱: بفرمایید... بفرمایید.

کارگردان: عرض شود، پرسیدم کار دانش‌آموزی، به نظر شما ساده‌ست،

یا مشکله؟

تماشاگر ۱: کار دانش‌آموزی؟! نمی‌دونم والله. می‌دونین راستش من

می‌خواستم برم سینما فیلم «وی جی» اون سینما کوچیکه هست؟! توی ارگ،

اونجا خلاصه تخمه و آجیلمون رو هم خریدیم وقتی رسیدیم دم در سینما،

گفتن بلیط تموم کرده. این بود که...

کارگردان: (خوشحال) این بود که چی؟

تماشاگر ۱: هیچی، از اینجا رد می‌شدیم دیدیم شلوغ پلوغه گفتیم چه

خبره؟ گفتن تیاتره. خلاصه اومدم تو ببینم چه خبره که نمی‌دونم چطور شد

یک دفعگی خوابم برد، میفهمین که؟

کارگردان: بله... بله... ممکنه یه لحظه تشریف بیارین اینجا؟

تماشاگر ۱: من؟!؟

کارگردان: بله شما

تماشاگر ۱: پیام اونجا؟

کارگردان: بله تشریف بیارین

تماشاگر ۱: بالای چشم (از وسط صحنه بالا می‌پرد) سلام علیکم.

کارگردان: سلام... عذر می‌خوام مته این که شما تا به حال تتاثر تشریف

نیاوردین... نه؟

تماشاگر ۱: چرا... یک دفعه دیگه هم این ممّد پسر حاجی قاسمی هست

که مصالح فروشه؟! همسایه‌مونه اومد و گفت بیا مدرسه‌مون تیاتر داریم... ما هم رفتیم که آقا چشمت روز بد نبینه!

کارگردان: چطور مگه چی شد؟

تماشاگر ۱: هیچی، پرده که کنار رفت، اصلاً اجازه بدین بچه‌ها شما یه چند تائیتون بیاین اینجا... شماها اینجا، شماها هم این طرف... بقیه هم این جوری وایستن آهان درست شد، خلاصه پرده که رفت کنار یک دفعه (طبل فرضی را برداشته و طبل می‌زند) دردرررر (گروه بازیگران با فریاد به داخل ریخته با نظم می‌ایستند)

تماشاگر ۱: یک صدای طبلی اومد که این عفت دختر کوچیکه م زهره‌ش آب شد یه دفعه یه مشت بچه با قیل و قال ریختن تو... دلم می‌خواست بگم: خبر مرگتون نمی‌شد آرومتر بیاین تو؟ که یهو...

گروه بازیگران: ما، راویانیم، ما راویان این روایتیم، روایت ولایت غریب آباد، بازی می‌کنیم بر این سکو، حکایتی را که از این قرار است...

تماشاگر ۱: گفتم، دارم می‌بینم که دارین بازی می‌کنین! ولی دیگه این ادا اطوارها چیه؟ که آقا حات خالی دیدم تموم تیاترشون ادا اطواره!

گروه ۱ بازیگران: (فرمی را انتخاب می‌کنند.) شما یان، که از دودمان اهریمنید، شما یان که با نیروهای ایزدی در ستیزید در این جنگل، چه می‌جوید؟

گروه ۲ بازیگران: (با فرمی دیگرگون) ما، که از سلسله ابلیس مکاریم، ما که از قبیله نیرنگ شیدادیم، آمده‌ایم تا در این جنگل غوغائی دیگر، درافکنیم. (فریاد تماشاگر ۱ که به طرف آنها هجوم می‌برد. همه سر جای خود می‌نشینند کارگردان او را آرام می‌کند.)

تماشاگر ۱: آیی...

کارگردان: چی شد؟ چیه آقای عزیز؟ خونسرد باشین... خونسرد باشین، خب چی شد؟

تماشاگر ۱: حوصله‌م سر رفت، دلم می‌خواست یقه‌مو از دستشون تیکه و پاره کنم، اصلاً نمی‌فهمیدم چیکار دارن می‌کنن؟ چی دارن می‌کنن؟ سرم چنان سوتی می‌کشید که نگو، رفتم بیرون... (مهاجم) تازه همین، شماها هم! اون ادا اطفارا چی بود اول تیاترتون در آوردین؟ هان؟

کارگردان: ما؟ ما می‌خواستیم با یه حرکت نمایشی، نشون بدیم که یه گروه تئاتر دانش‌آموزی چطور تشکیل می‌شه و شکل می‌گیره و کار نمایش مثل یه چرخ واحد به کمک همه شروع به چرخش می‌کنه و پیش می‌ره.

تماشاگر ۱: خب خیلی ببخشیدها! نمی‌شد همین حرفا رو یه جوری بزنین که ما هم حالیمون بشه؟

کارگردان: حق با شماست ولی فکر می‌کنم با این توضیحاتی که دادم قضیه یه خورده‌ای آسون شد، درسته؟

تماشاگر ۱: ای... همچین بگی نگی!

کارگردان: خب میشه شما همین‌جا تشریف داشته باشین و کمکمون کنین؟

تماشاگر ۱: من؟... اینجا

کارگردان: بله... یه دقیقه این کت و کلاهتون رو بدین به من... حالا بفرمایید پیش بچه‌ها... از بحثمون هم پرت افتادیم... داشتیم می‌پرسیدیم تئاتر دانش‌آموزی ساده‌ست یا نه، که به اینجاها رسیدیم. حالا شما آقا، شما بفرمائین که به نظر شما کار دانش‌آموزی ساده‌ست؟ یا خیر

تماشاگر ۲: به نظر من مشکل شما، اینه که نمی‌دونین تئاترتون آموزنده باشه یا سرگرم‌کننده... به قول «برشت» چگونه می‌توان تئاتر را هم آموزنده و هم سرگرم‌کننده نمود؟

کارگردان: (بی‌حوصله) بالاخره چی آقای عزیز؟ کار دانش‌آموزی مشکله یا نه؟

تماشاگر ۲: می‌دونین؟ الان کاملاً معلوم نیست شما دارین برشت کار

می‌کنین یا استانیسلاوسکی؟ سبک کارتون هم مشخص نیست، رئالیسمه؟
فرمالیسمه؟ یا اکسپرسیونیسم!

کارگردان: ممکنه جنابعالی هم یه دقیقه تشریف بیارین اینجا؟
تماشاگر ۲: من؟

کارگردان: بله شما، بفرمایید. (تماشاگر ۲ از پله‌های سمت چپ صحنه بالا می‌رود) ممکنه بفرمایید برشت کی بوده؟ یا استانیسلاوسکی؟

تماشاگر ۲: مگه شما نمی‌دونین؟ خیلی عجیبه!

کارگردان: می‌خوام بیشتر بدونم، در ضمن برای تماشاگرا
تماشاگر ۲: (دست پاچه شده است) برشت فکر می‌کنم!... برشت فکر می‌کنم... چیزه! می‌دونین؟

کارگردان: متشکرم، نه عزیز من، مشکل ما، اینهایی که شما گفتین نیست، مشکل ما، مشکل ما اصلاً یه دقیقه صبر کنین می‌خوام یه ماجرای جالبی براتون تعریف کنم شما هم اینجا تشریف داشته باشین، می‌دونین، فضیه مال چند وقت پیشاست.

(موزیک. کارگردان با بازیگران صحبت کرده تقسیم نقش می‌کند.)

خوان اول: بازیگران

کارگردان: خب... علاقه‌مندان رشته تئاتر، لطفاً یک قدم جلو بذارن (همه بچه‌ها شادمان یک قدم جلو می‌گذارند) خب... ما که این همه بازیگر لازم نداریم، بچه‌ها، اونائی که واقعاً علاقه‌مندند و در ضمن کار کردن یک قدم بیان جلو (همه بچه‌ها یک قدم جلو می‌گذارند) من... من خیلی خوشحالم که این همه علاقه‌مند رشته تئاتر توی مدرسه داریم، ولی کیا می‌تونن بیان تمرین؟
بازیگران: (هیجان زده) آقا ما... آقا ما... آقا ما... آقا ما...

کارگردان: خیلی خب. صبر کنین... صبر کنین، اصلاً با یه آزمایش کوچیک، بازیگران رو انتخاب می‌کنیم، چگونه؟

بازیگران: باشه آقا... خوبه آقا... قبوله آقا

کارگردان: (رو به تماشاچیان) بعدازآزمایش (رو به بچه‌ها) خب بچه‌ها...
اصغر و...

بازیگران: آه... خوش به حالت اصغر

اصغر: (با غرور و تکبر) چیزی نیست بابا، می‌دونستم انتخابم

کارگردان: تقی و (تقی دستها را به هم می‌کوبد و شادمان است) حسن و
(مانند فوتبالیستها بر زمین زانو زده شادمانی می‌کند) کامبیز و

کامبیز: آقا ما؟ (باور نمی‌کند)

بازیگران: اسم تو رو گفتن، برو دیگه، خوش به حالت... (کامبیز بهت زده قلبش را می‌گیرد و شادمان است)

کارگردان: رضا... انتخاب شدند. انشاءالله (رضا شادمانی می‌کند و فریادی بدون اراده می‌کشد با نگاه کارگردان سکوت اختیار می‌کند)

بازیگران: پس ما چی؟ ما چی آقا؟

کارگردان: انشاءالله از بقیه در نمایشات بعدی استفاده می‌کنم

بازیگران: (خشمگین و با تناوب) پارتی بازی آقا... آه بخشکی شانس...
برو بابا، ما رو بگو! حیف شد!

کارگردان: خب بچه‌ها، دیگه شماها، مطمئن هستین که می‌تونین در خدمت گروه باشین؟

بازیگران: بله آقا... مطمئن هستیم.

کارگردان: خب پس شروع می‌کنیم، درس اول (تابلونی را می‌آورد و به بچه‌ها نشان می‌دهد) این جمله همیشه یادتون بشه، «تئاتر باید در خدمت آموزش و آگاهی باشد.» متوجه شدین؟

بازیگران: بله آقا فهمیدیم، (تابلو را در جلوی صحنه، می‌گذارد.)

کارگردان: اما درس بعدی، حرکت در تئاتر (حرکت بازیگران) صدا در تئاتر (بازیگران به تمرین صدا سازی می‌پردازند.) خب حالا چرخش در تئاتر (بازیگران حرکت کرده و بعد از آن می‌چرخند) خب کافیه... از جلسه بعد در

می‌کنین یا استانیسلاوسکی؟ سبک کارتون هم مشخص نیست، رئالیسمه؟
فرمالیسمه؟ یا اکسپرسیونیسم!

کارگردان: ممکنه جنابعالی هم یه دقیقه تشریف بیارین اینجا؟
تماشاگر ۲: من؟

کارگردان: بله شما، بفرمایید. (تماشاگر ۲ از پله‌های سمت چپ صحنه بالا می‌رود) ممکنه بفرمایید برشت کی بوده؟ یا استانیسلاوسکی؟

تماشاگر ۲: مگه شما نمی‌دونین؟ خیلی عجیبه!

کارگردان: می‌خوام بیشتر بدونم، در ضمن برای تماشاگرا
تماشاگر ۲: (دست پاچه شده است) برشت فکر می‌کنم!... برشت فکر می‌کنم... چیزه! می‌دونین؟

کارگردان: متشکرم، نه عزیز من، مشکل ما، اینهایی که شما گفتین نیست، مشکل ما، مشکل ما اصلاً یه دقیقه صبر کنین می‌خوام یه ماجرای جالبی براتون تعریف کنم شما هم اینجا تشریف داشته باشین، می‌دونین، فضیه مال چند وقت پیشاست.

(موزیک. کارگردان با بازیگران صحبت کرده تقسیم نقش می‌کند.)

خوان اول: بازیگران

کارگردان: خب... علاقه‌مندان رشته تئاتر، لطفاً یک قدم جلو بذارن (همه بچه‌ها شادمان یک قدم جلو می‌گذارند) خب... ما که این همه بازیگر لازم نداریم، بچه‌ها، اونایی که واقعاً علاقه‌مندند و در ضمن کار کردن یک قدم بیان جلو (همه بچه‌ها یک قدم جلو می‌گذارند) من... من خیلی خوشحالم که این همه علاقه‌مند رشته تئاتر توی مدرسه داریم، ولی کیا می‌تونن بیان تمرین؟
بازیگران: (هیجان زده) آقا ما... آقا ما... آقا ما... آقا ما...

کارگردان: خیلی خب. صبر کنین... صبر کنین، اصلاً با یه آزمایش کوچیک، بازیگران رو انتخاب می‌کنیم، چطوره؟

بازیگران: باشه آقا... خوبه آقا... قبوله آقا

کارگردان: (رو به تماشاچیان) بعد از آزمایش (رو به بچه‌ها) خب بچه‌ها...
اصغر و...

بازیگران: آه... خوش به حالت اصغر

اصغر: (با غرور و تکبر) چیزی نیست بابا، می‌دونستم انتخابم

کارگردان: تقی و (تقی دستها را به هم می‌کوبد و شادمان است) حسن و (مانند فوتبالیستها بر زمین زانو زده شادمانی می‌کند) کامبیز و

کامبیز: آقا ما؟ (باور نمی‌کند)

بازیگران: اسم تو رو گفتن، برو دیگه، خوش به حالت... (کامبیز بهت زده قلبش را می‌گیرد و شادمان است)

کارگردان: رضا... انتخاب شدند. انشاءالله (رضا شادمانی می‌کند و فریادی بدون اراده می‌کشد با نگاه کارگردان سکوت اختیار می‌کند)

بازیگران: پس ما چی؟ ما چی آقا؟

کارگردان: انشاءالله از بقیه در نمایشات بعدی استفاده می‌کنم

بازیگران: (خشمگین و با تناوب) پارتنی بازیه آقا... آه بخشکی شانس...
برو بابا، ما رو بگو! حیف شد!

کارگردان: خب بچه‌ها، دیگه شماها، مطمئن هستین که می‌تونین در خدمت گروه باشین؟

بازیگران: بله آقا... مطمئن هستیم.

کارگردان: خب پس شروع می‌کنیم، درس اول (تابلویی را می‌آورد و به بچه‌ها نشان می‌دهد) این جمله همیشه یادتون بشه، «تئاتر باید در خدمت آموزش و آگاهی باشد.» متوجه شدین؟

بازیگران: بله آقا فهمیدیم، (تابلو را در جلوی صحنه، می‌گذارند.)

کارگردان: اما درس بعدی، حرکت در تئاتر (حرکت بازیگران) صدا در تئاتر (بازیگران به تمرین صدا سازی می‌پردازند.) خب حالا چرخش در تئاتر

(بازیگران حرکت کرده و بعد از آن می‌چرخند) خب کافیه... از جلسه بعد در

مورد پانتومیم و بازی در سکوت صحبت می‌کنیم و کارو دنبال می‌کنیم. حالا دیگه برین، فردا رأس ساعت ۹ صبح توی مدرسه حاضر باشین. (بچه‌ها خداحافظی کرده پراکنده می‌شوند). ساعت ۹ هم گذشت هنوز همه نیومدن دیر شد.

رضا: آقا اجازه سلام (ناراحت است)

کارگردان: سلام جانم، چقدر دیر کردی؟

رضا: آقا اجازه پدرمون دعوا کرده و گفته دیگه نباید بری تئاتر، بابام گفت من فکر می‌کردم فقط یکی دو جلسه است مگه تو کار و زندگی نداری؟ مگه درس و کتاب نداری؟ (بغض می‌کند) آقا ما دیگه نمی‌تونیم بیایم تئاتر کارگردان: (سعی در پوشاندن ناراحتی خود دارد) اشکالی نداره جانم، به هر حال پدر آدم، صلاح آدمو می‌خواد، برو برو خونه بشین درستو بخون. برو به سلامت (رضا می‌رود) اینم از این!

پدر: (وارد می‌شود) عذر می‌خوام، کارگردان نمایش شما هستین؟

کارگردان: بله. (مهدوی) هستم، سلام عرض کردم.

پدر: (بی‌اعتنا) سلام، می‌خواستم ببینم کامی جان هم توی گروه شماست؟

کارگردان: بله اتفاقاً از بچه‌های مستعد گروه

پدر: بفرمایید بود آقا، آقا مگه شما نمی‌دونین این بچه‌ها درس دارن، زندگی دارن، کلاس زبان دارن، کلاس نقاشی دارن، کلاس هزار کوفت و زهر مار دارن... اینا رو جمع کردین تو مدرسه که چی یادشون بدین؟ که چی بشه؟ بله؟

کارگردان: عرض میشه جناب آقای...

پدر: خیلی عذر می‌خوام آقا، ولی کامی جان به علت گرفتاریهای شخصی و خانوادگی نمی‌تونه توی گروه باشه... کامبیز!

کامبیز: بله بابا

پدر: بیا بریم خونه! آب میوه‌ت رو خوردی؟

کامبیز: بله... بابا (ناباورانه و بهت زده با نگاه از بچه‌ها خداحافظی می‌کند)

اصغر: پس آقا، با رفتن کامبیز کی نقش هادی شکمو رو بازی می‌کنه؟

کارگردان: نمی‌دونم والله، (اشاره به یکی از بازیگران) ببینم، شما

می‌تونین توی گروه باشین؟

جلال: ما آقا؟... بله آقا

اصغر: ولی آقا این که از نظر بدنی، تپیش به هادی شکمو نمی‌خوره، باید

چاق باشه.

کارگردان: چیکار کنیم؟ چاره‌ای نیست، چیزی هم تا اجرا باقی نمونده.

اصغر: چاره چیه آقا؟ باید کارو ول کنیم؟

کارگردان: هیچ این طور نیست (مصمم) با وجود مشکلات، ما باید کارو

ادامه بدیم، می‌فهمی؟ باید.

خوان دوم: انتخاب متن

(کارگردان نشسته و تلنباری از متون نمایشی در پیش دارد بازیگران هم او را

یاری می‌دهند.)

کارگردان: نه! این یکی موضوعش خوبه، ولی نقش «مادر» رو چیکارش

کنیم؟

اصغر: آقا این متن چطوره؟

کارگردان: نه... مناسب سن و سال بچه‌ها نیست.

حسن: این یکی چطوره آقا؟

کارگردان: نه... این یکی مسائل تربیتی توش رعایت نشده، ایراد داره

تقی: این متن رو مطالعه کنین، شاید مناسب باشه.

کارگردان: متن تکراریه، موضوعیه که هر سال، سه چهار گروه کارش

می‌کنن

اصغر: آقا به گمونم این متن دیگه بی‌ایراده، ببینین!

کارگردان: نه عزیز دلم، این کار، کار دانش‌آموزی نیست

اصغر: یعنی چی آقا، کار دانش‌آموزی نیست؟

کارگردان: پسرجون، از من و تو بزرگتراش هنوز تو این سؤال موندن! ولی به نظر من این به کار دانش‌آموزی نیست. حالیتون شد؟

حسن: این یکی چطوره آقا؟

کارگردان: اینو قبلاً خوندم، خیلی دیگه آبکیه!

تقی: این خلاصه متن ور هم به نیگاهی بهش بندازین.

کارگردان: نه بابا، این دیگه خیلی مسخره‌ست، آبروریزیه

اصغر: این خلاصه متن چطوره؟

کارگردان: نه بابا، تاریخ مصرفش گذشته!

حسن: این یکی چی آقا؟

کارگردان: نه!

تقی: پس این

کارگردان: نه! نه! نه!

حسن: چاره چیه آقا! اجرا نزدیکه

کارگردان: (به خود می‌آید) قبلاً هم گفتم، با وجود همه مشکلات، ما باید...

هر سه نفر: کارو ادامه بدیم

کارگردان: بسیار خب، پس شروع می‌کنیم، دوباره متن‌ها و خلاصه متن‌ها رو بررسی می‌کنیم.

حسن: اصلاً می‌گم آقا، چطوره به نمایش حیوونی اجرا کنیم؟

کارگردان: حیوونی؟!!

حسن: بله آقا، یادتونه پارسال این مدرسه پائینی نمایش (زاغ و شغال و

گرگ و روباه و شیر) رو کار کردن و تا مرحله استانی هم رفتن بالا؟

اصغر: راست می‌گه آقا، دیگه مسائل تربیتی هم تو این جور نمایشا

رعایت شده

تقی: از همه مهمتر، کار، کار دانش‌آموزیه!

حسن: پیام اخلاقی هم داره، نظافت را رعایت کنید!

اصغر: صبح و ظهر و شب مسواک رو فراموش نکنید!

تقی: میوه رو هیچ وقت نشسته نخورین، چون دل درد می‌شین!

حسن: یا مثلاً بدی خیلی بده! و خوبی هم خیلی خوبه! و خلاصه از این

جور حرفای معمولی! تازه از همه مهمتر، الان این جور نمایشا تو بورسه!

کارگردان: چی داری می‌گی؟ مگه بنگاه معاملات ملکی باز کردیم؟ باید

فکر کرد.

حسن: فکر نداره آقا، چار تا حیوون رو می‌ندازیم به جون هم یا هم دوسه

تا عروسک می‌یاریم تو صحنه بعدش هم دو سه تا رقص چوبی و یه دو سه تا

شعر ضربی! اسمش هم می‌ذاریم تئاتر کودکان! کلی هم مه‌دکودک و

کودکستانا مشتریمون میشن و فروش بلیط و... فکرشو بکنین آقا؟

کارگردان: چی داری می‌گی؟ گفتم باید فکر کرد.

حسن: فکر نداره آقا، بفرما! کبوتر حرف نشنو

اصغر: خرگوش خودپسند

تقی: روباه بی‌دم

حسن: شتر خوش‌باور

اصغر: مورچه فداکار

تقی: بز حسود

کارگردان: کافیه... کافیه... راه حل رو پیدا کردم.

خوان سوم: محل تمرین

مدیر: عرض به حضورتون که، از کارگاه مدرسه در مواقع بیکاری و از

آزمایشگاه مدرسه، در مواقعی که خلوت باشه و می‌تونین به عنوان محل

تمرین استفاده کنین، خودتون بهتر می‌دونین که، بیشتر از این امکانش رو

شروع می‌کنیم

حسن: کدوم صحنه رو می‌گیریم؟

کارگردان: صحنه دشت بزرگ و بی‌انتها!! خرگوش؟

حسن: بله آقا!

کارگردان: خرگوش مشغول جست و خیز در دشت بزرگ و بی‌انتهاست،

خرگوش شروع کن!

خوان چهارم: امکانات

کارگردان: عذر می‌خوام قربون، اجرا نزدیکه ما یه مقدار وسایل و

تجهیزات برای دکور و لباس و گریم، لازم داریم.

مدیر: عزیز من، تو که می‌دونی، امکانات مدرسه ما در این موارد صفره، یه

جوری سر و تهش رو هم بیار

کارگردان: آخه چه جوری؟ بعضی از وسایل تو تئاتر لازمه مثل...

مدیر: می‌دونم جانم، می‌دونم، ولی خودت بهتر می‌دونی که الان چند

ساله از سرانه و این جور حرفا خبری نیست اون چندر غاز شهریه، چیزی! کمک

و همیاری مردم هم که به جایی نمی‌رسه مدرسه هم هزار خرج و هزار درد

بی‌درمون داره. حالا بدون گریم و دکور کار کنین، یعنی نمی‌شه؟

کارگردان: ولی...

مدیر: ولی نداره عزیز من، یه کاریش بکن، می‌دونی که ما امکانات نداریم،

حالا یه سری بزن به اداره پیش آقای...

کارگردان: چشم... حتماً می‌رم. با اجازه‌تون... (در سمت چپ مسئول

اداری نشسته است)

کارگردان: سلام عرض کردم.

مسئول اداری: سلام! دوست عزیز حالت چطوره؟ (دست می‌دهند) چه

عجب از این ورا؟

کارگردان: در خدمتیم، عرض به حضورتون اومدم ببینم امکانات اداره در

نداریم.

کارگردان: بله... بله... خیلی ممنون. خیلی از مدرسه‌ها همینشو هم

ندارن، باز جای شکرش باقیه... خب بچه‌ها برای تمرین تئاتر می‌ریم

آزمایشگاه!! (بچه‌ها خوشحال به طرف چپ صحنه می‌روند مسئول آزمایشگاه

سد می‌شود)

مسئول آزمایشگاه: کجا؟ کجا؟ کجا؟ کدوم کلاسین؟

تقی: ما کلاس تئاتر هستیم.

مسئول آزمایشگاه: کلاس تئاتر دیگه چه صیغه‌ایه؟ خب می‌خوانین

بیاین تو آزمایشگاه من؟

کارگردان: عذر می‌خوام، آقای مدیر فرمودن یا آزمایشگاه یا کارگاه...

مسئول آزمایشگاه: بسیار خب، بفرمایید کارگاه آقا! (بچه‌ها و مربی به

سمت راست می‌روند مسئول کارگاه سد می‌شود.)

مسئول کارگاه: کجا دارین میان تو؟ مگه نمی‌بینین تموم ابزار و وسایل

اینجا پخش و پلاست؟ مگه اینجا خونه خاله‌ست؟

حسن: آقا ما گروه تئاتر مدرسه هستیم. آقای مدیر فرمودن یا اینجا یا

آزمایشگاه)

مسئول کارگاه: برید آزمایشگاه! (بچه‌ها به سمت چپ می‌روند.)

مسئول آزمایشگاه: گفتم کارگاه! (بچه‌ها به سمت راست می‌روند.)

مسئول کارگاه: می‌گم آزمایشگاه! (بچه‌ها به طرف چپ می‌روند. فضا

بسیار تنگ شده.)

کارگردان: بسیار خوب، بسیار خوب، توی همین راهرو تمرین می‌کنیم.

اصغر: ولی آقا، اینجا سرده

تقی: خیلی کوچیکه آقا، نمی‌تونیم وول بخوریم.

حسن: تاریکه آقا... تازه کفپوشی هم نداره

کارگردان: ساکت! خیلی از گروه‌ها همینشو هم ندارن... بسیار خب،

مورد وسایل گریم...

مسئول اداری: حرفش رو هم نزن دوست عزیز، مدرسه باید تأمین کنه، البته ما اینجا واسه تون کتاب داریم که می‌تونین بترین مطالعه کنین و بعدش هم... البته برمی‌گردونین!

کارگردان: در مورد لوازم صحنه و دکور چی؟

مسئول اداری: شوخی می‌کنی؟

کارگردان: پس لباس؟

مسئول اداری: مثل این که متوجه نیستی دوست عزیز، ما امکانات نداریم، امکاناتمون صفره، متوجهی؟ حالا نمایشنامه‌تون چی چی هست؟ غم‌انگیزناکه؟! زد و خوردیه؟!

کارگردان: فکر می‌کنم بیشتر از همه چیز خنده‌آوره!!

مسئول اداری: هان؟! هه هه (می‌خندد)

خوان پنجم: بدقولی

جلال: خب چند نفر نیومدن؟

حسن: تقی و کاظم نیومدن - تقی که به من گفت امروز باید بمونه خونه و خواهر کوچیکه‌ش رو نیگر داره، آخه مادرش گفته

جلال: خب کاظم چی؟ نکنه اونم نمی‌خواد بیاد؟

اصغر: فکر کنم کاظم با مادرش رفته خونه خاله‌ش.

جلال: خب نمی‌تونست امروز رو نره؟ یا بعداً خودش بره؟

اصغر: نه بابا، خونه خاله‌ش جاده طرّقه، جاده طرّقه کجا این‌جا کجا!

جلال: عجب بد بیاری آوردیم بقیه چی؟ آقای مهدوی هم که امروز

بدقولی کرده و نیومده

حسن: می‌گم نکنه تو این صف مفاها گیر کرده؟

جلال: نمی‌دونم والله، به هر حال خودمون تمرین رو شروع می‌کنیم.

حسن: ولی چه جوری؟

جلال: اصغر به جای کاظم (هادی شکمو) رو می‌گیره، حسن هم به جای تقی نقش (پدر) رو بازی می‌کنه

اصغر: ولی تو صحنه فروشگاه من هم باید نقش میرزا اسمعیل رو بگیرم هم هادی شکمورو، نمی‌تونم هم بفروشم هم بخرم.

حسن: من هم اگه نقش پدر رو بگیرم، نقش خودم چی می‌شه؟ همه چی قر و قاطی شده.

جلال: عیبی نداره، یادتون رفت آقای مهدوی چی گفت؟ با وجود مشکلات ما باید کارو ادامه بدیم باید... فهمیدین؟

خوان ششم: امتحانات

(در سمت راست مدیر پشت میزکار خود نشسته و در سمت چپ کارگردان برای بازیگران صحبت می‌کند.)

پدر: جناب مدیر، عرض به حضورتون که حسین ما، تو گروه مدرسه‌ست. مدیر: بله... بله اتفاقاً مربی هم خیلی ارزش رضایت داشت.

پدر: خب معلومه جناب مدیر، چون تموم فکر و ذکرش شده تئاتر، درس نمی‌خونه، از همه مهمتر الان نزدیک امتحاناته در حالی که روزهای تمرین نه تنها کمتر نشده که بیشتر هم شده، آخه پس درس بچه‌ها چی می‌شه؟ اگه اینا آخر سالی مردود بشن، کی جوابگو هست؟

مدیر: درسته، صحیح می‌فرمایید، همین امروز ترتیشو می‌دم خاطر جمع باشین.

پدر: باید ببخشین ها، این فقط خواسته من نیست فکر کنم تموم اولیا هم همینو بخوان.

مدیر: بله، کم و بیش تذکر دادن

پدر: در عین حال نظر، نظر شماست، فعلاً با اجازه‌تون.

مدیر: خواهش می‌کنم - به سلامت (به طرف اطاق تمرین گروه می‌رود)
آقای مهدوی!

کارگردان: بله... بفرمایید. (او را به کناری می‌کشد)

مدیر: عزیز جان نزدیک امتحاناته، دیگه تمرین رو تعطیل کنین قال همه در اومده.

کارگردان: ولی الان نزدیک اجراست گروه لطمه می‌خوره، بچه‌ها...

مدیر: عزیز جان، راهی نداره، پدر و مادرا قطار شدن تو مدرسه... با اجازه خب بچه‌ها خسته نباشین، می‌دونین بچه‌ها! چون امتحانات نزدیکه و باید برای امتحانات نوبت اول آماده بشین و انشاءالله نمره‌های خوبی بگیرین، به همین خاطر آقای مهدوی فرمودن که تمرین تا بعد از امتحانات تعطیل خواهد بود. الان هم بفرمایید خونه‌هاتون و درسهاتون رو بخونید. بفرمایید. (بچه‌ها با دلخوری می‌روند.)

کارگردان: آه... چیزی تا اجرا نمونده، حالا چیکار کنیم؟ (از صحنه خارج می‌شود)

(معلم پشت صندلی شاگرد امتحان فارسی می‌دهد)

معلم: بسیار خب، حاضری؟

دانش‌آموز: بله آقا... بله حاضرم

معلم: پس شروع می‌کنیم. قسمت اول، صفحه ۵۲ کتابتو باز کن، از پاراگراف دوم بخون.

دانش‌آموز: این اینجا آقا؟ نظیر این مثلها؟

معلم: (نگاه خشم‌آلود) پاراگراف دوم، فهمیدی؟

دانش‌آموز: بله آقا، الان می‌خونیم، نظیر این مثلها فراوان است برخی از آنها از آثار شاعران بزرگ اِق... اِق... اِق...

معلم: دِ جون بکن، تو دریای اِق گیر کردی؟

دانش‌آموز: بله آقا، یعنی نخیر آقا، الان می‌خونیم، اِق... اِق...

معلم: اقتباس دانشمند محترم!!

دانش‌آموز: اقتباس شده است مانند این دو بیت: «پسر نوح با بدن

بنشست خاندا ن نبوتش گم شد. سگ اصحاب کُهف؟! روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد.

معلم: کُهف؟! (برمی‌خیزد) که گفتی کُهف

دانش‌آموز: کُهف دیگه آقا - پس چیه آقا؟

معلم: هیچی! همون پسر نوحه که گفتی، همون یک چند با بدان بنشست و خاندا ن نبوتش رو گم کرد درست مثل تو که روزی که این درس رو می‌دادم غیبت کردی و راحت رو گم کردی - می‌فهمی؟

دانش‌آموز: ولی آقا... ما تمرین داشتیم.

معلم: بله!... بله! جناب جمشید مشایخی! خوب یادمه که تمرین داشتین!!

(خنده دانش‌آموز) نیش رو جمع کن!... لغت می‌پرسم... استهزاء

دانش‌آموز: استهزاء?... استهزاء... اس تهزاء!

معلم: ردایل؟

دانش‌آموز: ردایل

معلم: بله ردایل... تو خوب باید اینو بدونی... ردایل!!

دانش‌آموز: ردایل!؟

معلم: بله ردایل، بفرما برو تمرین! عواقب؟

دانش‌آموز: عواقب؟! پایانها... نتیجه‌ها

معلم: درسته... آفرین! نتیجه‌ها مثل نتیجه تو در شهر یورماه... مشقت؟

دانش‌آموز: مشقت؟... مشقت... آقا سر زبونمونه!

معلم: بسّه! کاملاً معلومه! استعداد از سر و روت می‌ریزه! خیلی خب شعر

حفظی رو بخون، از هنوزت نیست پای برزن و بام... از اونجا بخون.

دانش‌آموز: چشم آقا... هنوزت نیست پای برزن و بام... هنوزت نوبت

خواب است و آرام...

معلم: تراتوش هنر می‌باید اندوخت جناب جمشید مشایخی!... دِ جون

بکن!

دانش آموز: ترا توش هنر می‌باید اندوخت، حدیث زندگی می‌باید آموخت... بیاید هر دو پا محکم نهادن...

معلم: (بی حوصله) بسه... پروین اعتصامی کی بود؟

دانش آموز: پروین اعتصامی؟... پروین اعتصامی‌یی... شاعر بود... نه نه... نویسنده بود.

معلم: (با تمسخر)؟! خوب فکر کن ببین هنر پیشهٔ تئاتر نبوده؟ کتاب قابوسنامه مال کیه؟

دانش آموز: قابوسنامه؟ مال... مال... قابوس!

معلم: نه آقای عزیز، دیگه شورشو در آوردی کتاب قابوسنامه مال عنصرالمعالی کیکاووس بن قاووس بن وشمگیره فهمیدی؟ اینا همه‌ش نتیجهٔ درس نخوندن و به جای درس به تمرین تئاتر رفتن. هر روز به به بهونه‌ای از کلاس غیبت کردی و حالا مثل جمار، توی گل موندی. تا کی درس نمی‌خونی؟ بی تا کی؟ برو از کلاس بیرون... برو بیرون... برو...

خوان هفتم: داوری

(در سمت چپ سه داور می‌نشینند با اشاره آنها دو نفر از بازیگران مشغول بازی می‌شوند.)

بره: به به... چه جوی آب روونی، چه هوای خوبی - چه آب زلالی (آب می‌خورد و تابلو را هم بر زمین می‌اندازد)

گرگ: خدای من! چی دارم می‌بینم - یه بره توی جوی آب؟ وحشتناکه! وحشتناکه!

بره: (ترسیده) سَس سلام ...! چیزه جناب گرگ! تشنه‌م بود

گرگ: تشنه‌ت بود؟ عجب! وحشتناکه! وحشتناکه!

بره: چی؟ چی وحشتناکه جناب گرگ؟

گرگ: این که تو داری آب رو گل آلود می‌کنی... می‌دونی که من هیچ وقت دوست ندارم آب گل آلود بخورم.

بره: حق با شماست جناب گرگ ولی این جوی آب از طرفی که شما وایستادین سرازیر می‌شه. سر بالا که نمی‌ره... درسته؟

گرگ: درسته... درسته... حق با توئه... اما باز هم وحشتناکه!... وحشتناکه!

بره: چی وحشتناکه جناب گرگ!

گرگ: این که تو داری از جوی آب من بدون اجازه آب می‌خوری، می‌دونی

هیچ خوشم نمی‌یاد.

بره: ولی این درست نیست جناب گرگ، من هنوز یه برهٔ شیر خورم فقط

شیر مادرمو می‌خورم.

(کارگردان سراسیمه وارد می‌شود.)

کارگردان: آهای بچه‌ها چیکار دارین می‌کنین؟ خیلی دیگه پررو شدین

ها! مگه نگفتم وارد معقولات نشین؟ خیلی خب بلند شین برین دنبال

کارتون... یاالله... دیگه همه چی تموم شد. برین بابا

تقی: یعنی دیگه همه چی تموم شد آقا؟

کارگردان: بله... همه چی تموم شد... نمایش اجرا شد - غیر از اینه؟

تقی: ولی آقا اون تابلویی که روز اول آوردین، اون چی شد؟ اون حرفها؟

کارگردان: تا بلو؟ (به دنبال تابلو می‌گردد) ما... ما تابلو رو گم کردیم...

می‌فهمی؟ گمش کردیم... خب دیگه برین بچه‌ها... (رو به تماشاچیان) امان از

دست این بچه‌ها! با عرض معذرت از همهٔ شما... باید بگم که در اصل نمایش

ما شش خوان بیشتر نبود و راستش ما خودمون به شر خوان هفتم درمونده

بودیم... ببخشید.

(همراه با موزیک بازیگران یک به یک خارج می‌شوند.)